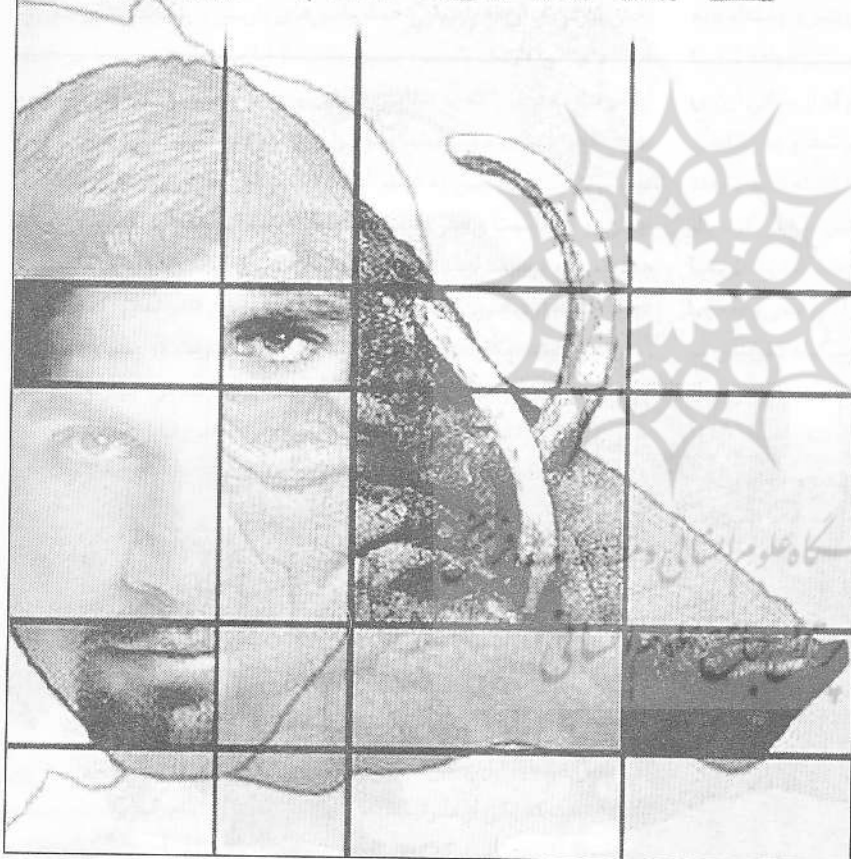


DAMON SHORT STORIES, VOLUME 1 KNIGHT



ابزارهای یک نویسنده در داستان دامون نایت

دیدن

شاید اگر بینایی معمولی داشته باشید، فکر کنید که نیازی به یادگیری آن برای نویسندگی نیست، چون فکر می‌کنید نگاه کردن و تماشا کردن را بلد هستید، ولی همه ما می‌دانیم مجسمه‌سازها، نویسندگان، نقاش‌ها و به طور کلی هنرمندان به شکل متفاوتی به جهان اطرافشان می‌نگرند زیرا «دیدن» فقط ثبت کردن تصویر نیست، بلکه تفسیر کردن آن هم هست. بنابراین وقتی کسی پشت دوربین نیست، نمی‌بیند، یعنی وقتی دریافت‌کننده نباشد، پیغام هم نیست. انسانی که دارای دستگاه بینایی سالمی باشد می‌تواند همه خصوصیات دوربین را داشته باشد، علاوه بر این که می‌تواند ببیند.

در داستان «مرگ در بعدازظهر» همینگوی درباره گاوبازی که رانش زخمی شده این‌گونه نوشته است:

«وقتی که ایستاد من به دقت نگاه‌اش کردم، لکه خاکستری روی شلوار مخصوص‌اش بود. عمیق‌تر که نگاه کردم استخوان رانش را از کیل تا زانو دیدم. خودش که داشت با تعجب به پایش نگاه می‌کرد و با دست آن را گرفته بود، تا کسی به کمکش بیاید و او را به درمانگاه ببرد.»

دوست گاوباز همینگوی خیلی خونسرد رفتار می‌کرد، چون یک حرفه‌ای نبود و در آن لحظه فقط با تعجب به خودش خیره شده بود، همینگوی نوشته است:

«او یک گاوباز نشد، چون بیش‌تر از گاوبازی به خودکشی علاقه‌مند بود. اما این اتفاق یکی از رویاها و افکار روزانه‌ام بود، به همین خاطر سعی کردم هر چیزی را که دیده‌ام به جهت بیاورم، ولی خیلی چیزها از ذهنم پاک شده بود، تا بعد از چند روز بالاخره توانستم تمام جوانب آن را درک کنم. این‌که وقتی او ایستاد صورت‌اش سفید و کثیف بود، و عضله رانش تا زانو شکافته بود. تیرگی و کثیفی شلوارش کم‌کم به سفیدی غیرقابل تحملی از استخوان رانش رسیده بود و

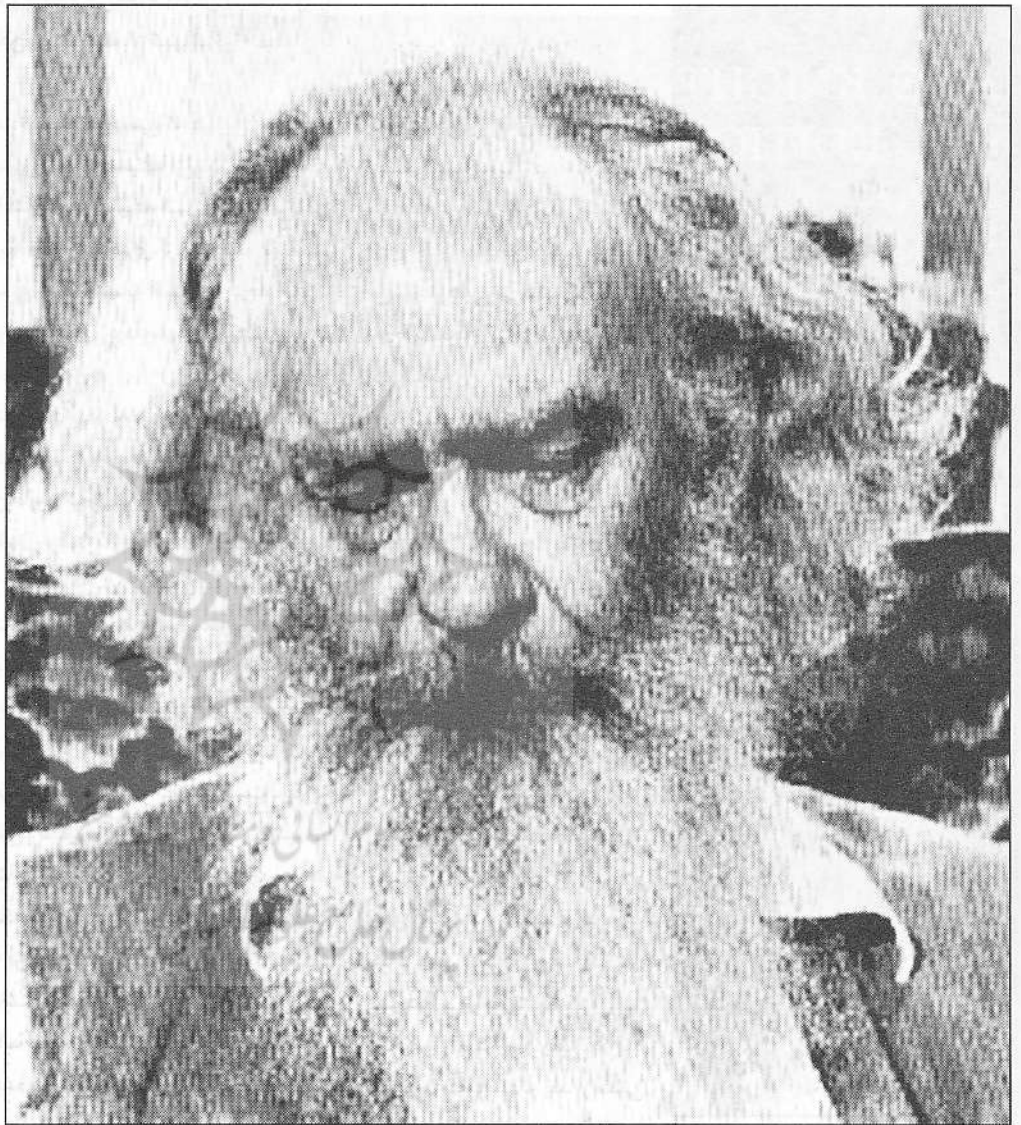
توجه داشته باشید که در این‌جا ایجاد تصویری با معنای خاص مطرح نیست زیرا آن چه اهمیت دارد «مفهوم»، «اطلاعات» و «زیبایی» است که اجزایی مشابه و وابسته به هم هستند. به همین سبب اگر قسمت کوچکی از یک کار هنری را جدا کنید و نظم آن را بهم بزنید، و دوباره به‌طور تصادفی اجزای آن قسمت را کنار هم بچینید مطمئناً شکلی یا کلماتی درهم و بی‌معنی و زشت به وجود می‌آید. من بعد از تحصیل حدود یک سال درباره نقاشی مطالعه کردم و هنوز فکر

لاک خوردن و تمیز شدن آن تیر و تخته‌ها، چه نقش‌هایی روی آن‌ها می‌توان به وجود آورد. در کودکی من درخت را فقط یک درخت می‌دیدم و هیچ علاقه‌ای جز به شاخه‌های بلندش که به کمک آن‌ها می‌توانستم از درخت بالا بروم و میوه بچینم نداشتم، ولی حالا کنار پنجره آشپزخانه‌ام درخت یاسی کاشته‌ام که پرنده‌های کوچک روی آن می‌نشینند و دانه می‌خورند، و من هر روز صبح یک ساعت و گاهی بیش‌تر به تماشای‌شان می‌نشینم. شاخه‌های آن با رنگ‌های دلپذیر، و طرح و نقش‌های پیچیده‌اش زیبایی‌هایی است که تا امروز درک‌شان

نکرده‌ام. به همین جهت می‌ز تحریرم را کنار پنجره‌ای که درخت از آن دیده می‌شود گذاشته‌ام. وقتی که درباره کشیدن طرحی از درخت یاس می‌اندیشم، پیچیدگی‌های قطعات درخت را درک می‌کنم، انحناهای شاخه‌های خارج شده از تنه را می‌بینم، و این‌که این شاخه‌ها، بیش‌تر از شاخه‌ها و سرشاخه‌های دیگر رشد می‌کنند. قسمتی که شاخه‌ها از تنه جدا می‌شوند دقیقاً مشخص شده‌اند، به‌طوری که در شاخه‌های پایین رونده، پهن و در شاخه‌های بالا رونده نازک هستند. وقتی شاخه‌ها به حد نامعلومی رشد کردند، می‌ایستند و دیگر رشد نمی‌کنند، که دلایل زیادی باعث عدم رشدشان می‌شود. یاس درخت پر شاخ‌وبرگی است که طبعاً رشد مشخصی دارد.

وقتی دانشجوی نقاشی بودم، تعبیر متفاوتی از این موضوع داشتم، فکر می‌کردم فقط باید چه‌گونه نقاشی کردن را بیاموزم. ولی خیلی زود فهمیدم برای این کار مجبورم شیوه‌های متفاوتی را یاد بگیرم، که برای دقیق نقاشی کردن لازم است. شما هم سعی کنید ذهن‌تان را به

درک جزئیات عادت دهید، آن‌گاه از ادراک‌تان بیش‌تر لذت می‌برید. کشف قانون طبیعت، و نظم و ارتباط دادن آن‌ها با یک کل، نه فقط برای دانشمندان بلکه برای نقاش‌ها، مجسمه‌سازها، آهنگ‌سازها و نویسندگان نیز بسیار لذت‌بخش است. اگر شما یکی از این نوع مشغله‌ها یا حرفه‌ها را داشته باشید، حرفم را به راحتی دریافت می‌کنید. ضمن این‌که خود آن‌ها برای‌تان مثل یک منبع انرژی می‌مانند، و با تماشای آن‌ها احساس می‌کنید چشمان‌تان باز و موهای‌تان سیخ



می‌کنم مثل یک نقاش به اطراف‌ام نگاه می‌کنم. درخت برای من مثل یک معماری کامل است، پر از پیچیدگی‌های لذت‌بخش و زیباست، پر از ترکیبات زیبای رنگ‌هاست. شاید یک گیاه‌شناس دید کاملاً متفاوتی به درخت داشته باشد و با دید خاص خودش به آن نگاه کند، و یا وقتی نجاری درختی در حیاط خانه همسایه‌اش می‌بیند با خودش بگوید که چندتا تیر و تخته خوب می‌توان از آن به دست آورد، و کابینت‌ساز احتمالاً در این فکر است که بعد از آماده شدن و

شده است. (چیزی که بعضی‌ها با گفتن «اوه» به آن عکس‌العمل نشان می‌دهند) به نظر من این حس به دلیل جنسیت مشابهی که بین ما وجود دارد برای مان لذت‌بخش است. زیرا از زندگی که در آن‌ها می‌بینیم لذت می‌بریم. این لذت در کشف یا حتی خشنودی ساده‌ای است که از کنجکاوی برای ما ایجاد می‌شود، شاید هم پیچیدگی‌های خاص موجود در ساختار بدن مان باعث این حس می‌شود. گریه من کنجکاوی زیادی درباره ارتباطات می‌کند، و در خانه تا از تمام راه‌های نرفته عبور نکنم، آرام نمی‌نشینم. این نوع کنجکاوی یا فضولی برای ما ارزش‌های ماندگاری دارد، اما درباره گریه‌ها مطمئن نیستیم، زیرا چیزهایی که ما کشف می‌کنیم ممکن است احتمالاً تنها برای خودمان و هم‌نوع‌های ما مهم باشد.

داستان کوتاه، مثل بقیه اشکال هنر نیست، اشخاصی که در این زمینه کار می‌کنند باید پیش‌زمینه‌ای داشته باشند. تخیل ما همیشه از زندگی عادی مان سرچشمه نمی‌گیرد، و شخصیت‌های داستانی هم همیشه انسان نیستند، گاهی ممکن است خرگوشی باشد، یا گیاه و یا حتی عناصری از طبیعت. اما شما نمی‌توانید در این نوع شخصیت‌ها حسی کاملاً مشابه انسان‌ها ایجاد کنید، بنابراین تمام اطلاعاتی که در علم و هنر به آن‌ها می‌پردازیم در نویسندگی مورد نیاز است.

با دقت در این مسئله متوجه می‌شوید که برای نویسنده مطالعات روان‌شناسی قسمت کوچکی از کار است. زیرا وقتی خودمان سوژه مورد بررسی هستیم، طبعاً دانش عمومی از خودمان داریم که البته با مطالعات روان‌شناسی کامل می‌شود و می‌توانیم با این مطالعات از رفتارمان چیزهای زیادی درباره احساسات مان بدانیم. ولی این‌ها چیز زیادی درباره دیگران به ما نمی‌دهد (روان‌شناسی شاید به آن‌چه قادر نیستیم روی مردم تجربه کنیم برمی‌گردد). البته روان‌شناسی‌های عمیق، مثل روان‌شناسی یونگ، فروید و آدلر استثنا هستند زیرا آن‌ها با تحقیقاتشان درباره ناخودآگاه کمک زیادی به ما می‌کردند. با این حساب می‌خواهم به شما بگویم که هر دانشی که در شناخت جهان پیرامون‌تان به شما به عنوان یک نویسنده کمک کند بالارزش است. تاریخ طبیعی، بیولوژی، فیزیک و زمین‌شناسی - شما باید دانشی داشته باشید تا بتوانید از علوم دیگر استفاده کنید. البته منظور من این نیست که باید در هر زمینه‌ای در جهان متخصص باشید، بلکه نیاز به دانش عمومی دارید. دانشی کلی شامل انواع مختلف علوم و کاربرد آن‌ها - به عبارت دیگر شما باید توانایی درک زمینه‌های ارتباطی بین علوم را داشته باشید، که اغلب برای یک متخصص قابل دریافت نیست. به همین دلیل شاید برای نویسندگی نیازی به تخصص در زمینه داستان یا رمان نباشد، اما نویسنده باید داستان‌های زیادی خوانده باشد. بعضی از دانشجویان ام می‌گویند ما زیاد داستان‌های کوتاه نمی‌خوانیم، ولی همیشه هم تلویزیون تماشا می‌کنند و هم به سینما می‌روند! آیا شما بدون مطالعات پزشکی می‌توانید دکتر شوید؟ یا بدون مطالعه درباره نمایش و بازیگری، یا حتی رفتن به تئاتر می‌توانید بازیگر شوید؟

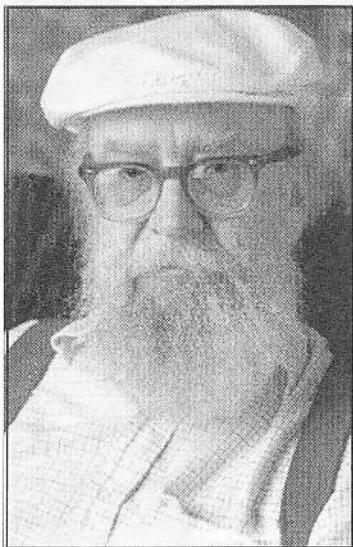
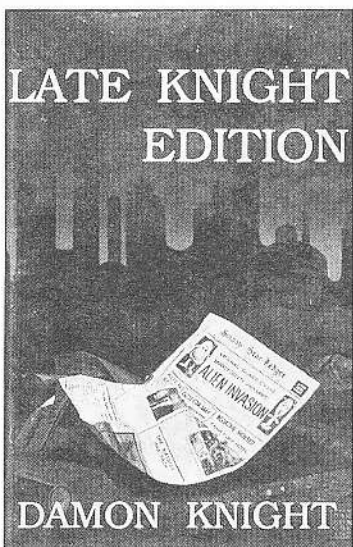
چند وقت پیش داستانی از یکی از دانشجویان خواندم که مجبور شدم چند سؤال بپرسم، این‌که چه چیزی راجع به داستان‌ات می‌دانی؟ اگر چیزی می‌دانی طرحتی از آن‌چه می‌دانی برای من بیاور؛ آن داستان کاملاً متعلق به عصر ویکتوریا بود و من مطمئن بودم که او هیچ‌وقت درباره آن دوره مطالعه نکرده

است. من معتقدم شما باید خودتان را از دریافت‌های‌تان جدا کنید، و درباره موضوعات راحت‌تری فکر کنید. با این‌که معتقدم که هیچ‌چیزی جدا شده و بی‌ارتباط به دیگر موضوعات نیست، باز کردن انگشتان یک دست، درخت یاس و شاخ‌های یک جانور به‌هم مربوط‌اند، همچنین داستان‌های جان چپور، اوکانر، تولستوی و دیگران. این‌جا حرکتی حس می‌شود و برگه که باد آن را روی شاخه تکان می‌دهد، پس حتماً درختی آن‌جاست.

دو تمرین برای دیدن

۱. درحین راه رفتن به چیزهای زنده نگاه کنید مثلاً به یک گل یا سگی که روی زمین خوابیده یا حتی عنکبوتی که تاراش را می‌بافد. این کار را ادامه دهید تا جایی که احساس کنید درباره آن‌ها چیزهایی می‌دانید که قبلاً نمی‌دانستید (اگر موضوعی را که انتخاب کرده‌اید حرفی برای گفتن ندارد مورد دیگری را انتخاب کنید). حالا درباره آن چند خط بنویسید و سعی کنید با کلمات نشان دهید که چه چیزهایی از آن فهمیده‌اید. بعد از انجام این کار دید شما نسبت به آن عوض می‌شود و دیگر مثل قبل برای‌تان خسته‌کننده نخواهد بود.

۲. کاری که من بعضی اوقات در اتوبوس انجام می‌دهم، زیر نظر گرفتن افرادی است که نزدیک‌ام نشسته‌اند. در این حال دائم در حال فکر کردن به قیافه، لباس و ویژگی‌های ظاهری آن‌ها هستم. بعدها متوجه شدم که این اشخاص را بیش‌تر از بقیه به یاد می‌آورم، خصوصاً اگر بعد از مدتی درباره‌شان توصیفی نوشته باشم. در مرحله بعد، این تمرین را در



مکانی عمومی انجام دهید، سالن انتظار فرودگاه جای بسیار مناسبی است، همچنین سالن کنسرت و یا هر جای دیگری که شما بتوانید بدون توجه به خودتان دیگران را تماشا کنید. در این‌جور مواقع شخصی که توجه شما را جلب می‌کند انتخاب کنید و او را با تمام جزئیات شرح دهید. توجه کنید که شما طرح می‌نویسید و نباید مثل خبرنگارهای پلیس رفتار کنید. مثلاً «مردی سفیدرو است که ۳۰ تا ۴۰ سال سن و ۱۵۹ سانتی‌متر قد دارد.» زیرا این فقط توصیف

ساده‌ای است که خبرچینی درباره شخص مشکوکی برای پلیس گزارش می‌کند. آن‌چه شما می‌خواهید طرحی نصفه نیمه است که فقط شخصی که در حال تماشایش هستید توصیف کند.

شنیدن

اگر شما هم مثل من آدم چشمی هستید (از چشم‌های‌تان بیش‌تر از بقیه حواس‌تان استفاده می‌کنید) و برای شنیدن ارزش زیادی قائل نیستید، در این صورت نکات زیر را مد نظر داشته باشید:

می‌گذارید و فعالیت‌های روزانه خودتان را انجام می‌دهید، بدون این‌که صدایی بشنوید، قدم می‌زنید و در ترافیک رانندگی می‌کنید و از خیابان عبور می‌کنید و...
سوم: چشم‌های‌تان را به وسیله یک ماسک بیوشانید و در یک اتاق یا هر جایی که دیگران در حال صحبت کردن و رفت و آمد هستند بنشینید، چه تعداد صداهای متفاوت می‌شنوید؟ چه تأثیری روی شما می‌گذارد؟ آگاهی شما با زمانی که هنوز ماسک نگذاشته بودید چه قدر فرق می‌کند؟ چه تفاوتی دارد؟ اگر تفاوتی ندارد، توجه کنید که وقتی چشم‌های‌تان بسته است احساس شما نسبت

به صدا چه تفاوتی با زمانی که چشم‌های‌تان باز است دارد؟

تمرینی برای شنیدن

حالا صحنه را بنویسید که چند نفر در حال حرکت و صحبت کردن با یکدیگر هستند.

۱. از زاویه دید شخصی که چشم‌هایش باز است.

۲. از دید شخصی که نمی‌بیند.

همه رفتار و صحبت‌ها را با هر دو نفر امتحان کنید، شاید به این تمرین در آینده نیاز پیدا کنید یا حتی بخواهید صحنه‌ای بنویسید که در آن‌جا هیچ چیز دیده نمی‌شود یا تاریک است. آن‌چه اهمیت بیش‌تری دارد این است که با این تمرینات قدرت فهم شما از تأثیر صدا بر اشخاص بالا می‌رود، خصوصاً وقتی که مضطرب هستند.

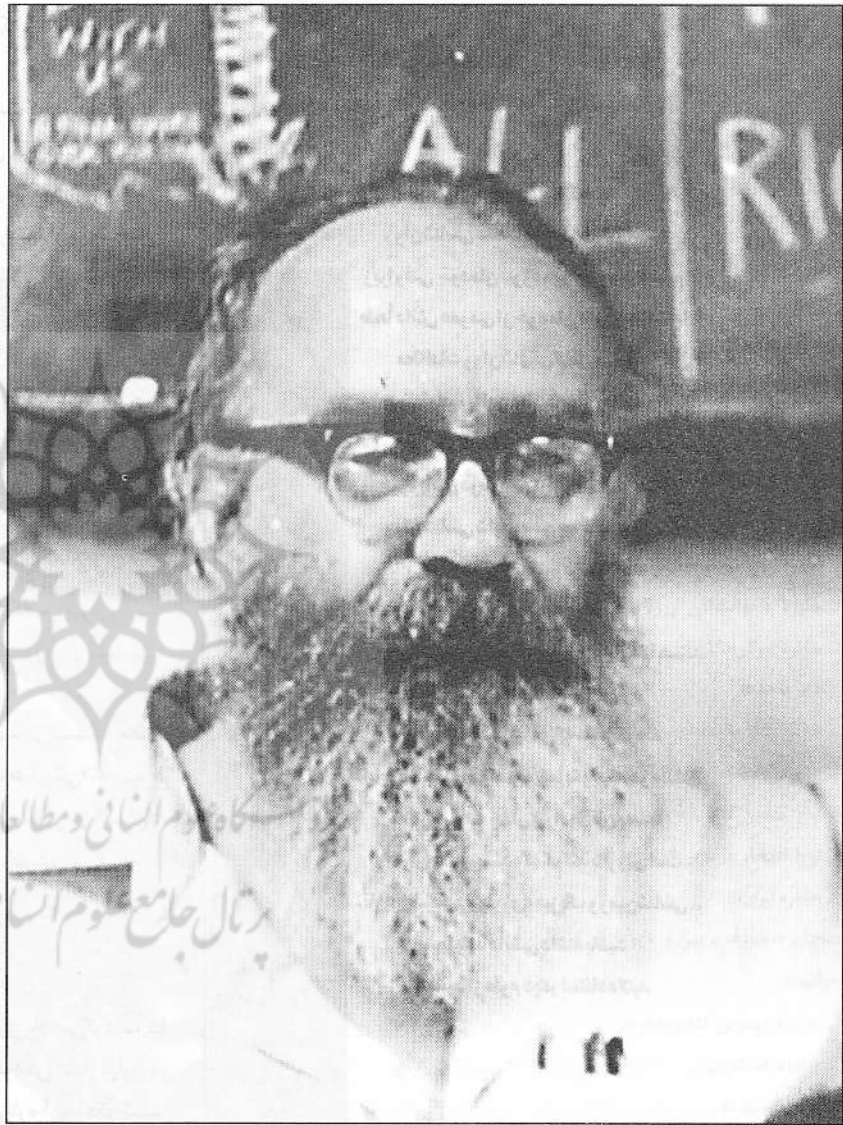
به خاطر آوردن

من کارگاه نویسندگی‌ام را در دو سطح برگزار می‌کنم، کسانی که حرفی برای گفتن دارند، ولی نمی‌دانند چه‌طور بگویند، و افرادی که تا حدی می‌دانند که چه‌گونه

بگویند، ولی حرفی برای گفتن ندارند.

من شوق دانشجویانم را برای چاپ آثارشان می‌فهمم چون خودم هم در ابتدا خیلی مشتاق بودم تا همه آثارم را چاپ کنم ولی بعضی حوادث به ترتیب خاصی در زمان دانشجویانم اتفاق افتاد. نقاشی کردن را مثل یک پروژه مکانیکی به آسانی یاد گرفتم به طوری که می‌توانستم هر چیزی که در محل مناسبی در نزدیکی‌ام بود با تمام جزئیاتش نقاشی کنم، اما برای این مهارت‌ها ارزشی قائل نبودم زیرا همیشه احساس می‌کردم جای چیزی در آن‌ها خالی

است. شاید به این دلیل که نیاز به هیچ تفسیری نداشتند و کاملاً بی‌مفهوم بودند. فکر می‌کنم اگر حرفه نقاشی را ادامه می‌دادم همان چیزهایی را می‌فهمیدم که در نویسندگی یاد گرفتم. اگر به ساختار تکنیکی داستان توجه کرده باشید می‌بینید که از پوسته‌ای ساخته شده که بخش‌های معینی را در برمی‌گیرد. آن‌چه راجع به داستان جالب است این است که می‌تواند بعضی لحظه‌ها را با به تصویر کشیدن‌شان از زمان بیرون کشیده و ثابت نگه‌دارد.



اول: فیلمی را که می‌دانید هیجان‌انگیز است، بدون صدا از تلویزیون بخش کنید و دوباره ببینید، آیا باز هم تماشایش آن هیجان را دارد؟ اگر نه، دلیلش چیست؟
دوم: این یک موضوع ذهنی است و انجام دادن آن در جهان واقعی اطراف‌مان خیلی مشکل است چون احتمالاً شما را به کشتن می‌دهد. تصور کنید از بعضی مدل‌های پیچیده صداخفه‌کن‌هایی که کارکنان فرودگاه به کار می‌برند استفاده کنید، حالا فکر کنید که صبح از خواب بیدار می‌شوید و آن را روی گوش‌تان

Damon

برای نویسنده مطالعات
روان‌شناسی قسمت کوچکی از کار است
زیرا وقتی خودمان سوژه مورد بررسی هستیم
طبعاً دانش عمومی از خودمان داریم که البته با
مطالعات روان‌شناسی کامل می‌شود
و می‌توانیم با این مطالعات از رفتارمان
چیزهای زیادی درباره احساساتمان بدانیم. ولی این‌ها
چیز زیادی درباره دیگران به ما نمی‌دهد
روان‌شناسی شاید به آن چه قادر نیستیم
روی مردم نعره بزنیم برمی‌گردد
البته روان‌شناسی‌های عمیق
مثل روان‌شناسی یونگ، فروید و آدلر آشنا هستند
زیرا آن‌ها با تحقیقاتشان درباره
ناخودآگاه کمک زیادی به ما می‌کردند
با این حساب می‌خواهم به شما بگویم که هر دانشی
که در شناخت جهان پیرامون‌تان به شما
به عنوان یک نویسنده کمک کند با ارزش است
- تاریخ طبیعی، بیولوژی، فیزیک و زمین‌شناسی -
شما باید دانشی داشته باشید
تا بتوانید از علوم دیگر استفاده کنید

من در حدود پنجاه سال است که می‌نویسم، وقتی به‌طور جدی شروع به فکر کردن درباره ظرفیت تخیل‌آمیزم کردم، متوجه شدم بی‌آن که بفهمم آن را می‌دانم. وقتی داستانی در ذهن‌ام ساخته می‌شود، پر از لحظاتی است که مدت‌ها در خاطر من می‌مانند. عموماً حافظه من چیزهای بی‌ارزش را به خاطر نمی‌آورد و من عموماً تاریخ‌ها، روزهای هفته، آدرس‌های قدیمی و اسم اشخاص را خیلی زود فراموش می‌کنم. این‌ها قسمت‌های خالی زندگی‌ام هستند، ولی آن لحظات ارزشمند در ذهن‌ام کاملاً روشن و نورانی است، اگر چه بعضی از آن‌ها مربوط به چهل یا پنجاه سال قبل است که برای به خاطر آوردن‌شان ناخودآگاهم به هیچانی یا تحریرکی نیازمند است، ولی با وجود این سعی می‌کنم آن‌ها را همیشه در تخیل‌ام نگه‌دارم.

یکی از خاطراتی که همیشه در ذهن‌ام مانده خاطره زمانی است که در دفتری کار می‌کردم که زنی عصبی کتابدار آن‌جا بود. وقتی کنار میز من می‌رفتیم تا کتابی بگیریم، او بسته را روی میز می‌انداخت و چپ‌چپ نگاه‌مان می‌کرد. روزی برای نخستین بار به‌طور تصادفی در آسانسور با او پایین می‌رفتم، او با شخصی صحبت می‌کرد و لبخند می‌زد، ناگهان احساس کردم صورتش با لبخند چه‌قدر زیبا شده، ولی من تا آن روز لبخندش را ندیده بودم. بعدها متوجه شدم که او شخصیتی است که همیشه در مرکز توجه من قرار داشته و فقط بازیگر کوچکی در حافظه‌ام نبوده است. سال‌ها بعد متوجه شدم که چرا او در محل کارش لبخند نمی‌زد و زندگی دوگانه‌ای داشت.

خاطره دیگرم در زمان مدرسه است، کلاس سوم بودم و یکی از هم‌کلاس‌هایم بیماری سرع داشت. روزی او را در حالی که به‌طور غیرعادی سر جایش می‌لرزید دیدم، دست و پایش تکان می‌خورد و زباتش را گاز گرفته بود. اول فکر کردم که تشنه شده و گریه می‌کند، ولی وقتی او را از کلاس بیرون بردند موضوع را فهمیدم. سال‌ها بعد این موضوع را در داستان «کشوری از مهربانی» نوشتم.

وقتی دوستان قدیمی‌ام را برای داستان‌هایم مرور می‌کنم، می‌بینم که بعضی از آن‌ها قسمت‌های کوچک و روشنی هستند که آن‌ها را «نقاط نورانی» نامیده‌ام، اما بقیه این خصوصیات را ندارند. پنج یا شش نوع حافظه معمولی در انسان‌ها وجود دارد. شاید شما مثل من نقاط فعال کوچکی نداشته باشید، ولی مطمئناً خاطراتی دارید که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنید.

تمرینی برای به خاطر آوردن

سعی کنید به اتفاقاتی که در کودکی‌تان از آن‌ها به عنوان راز یاد می‌کردید، یا برای‌تان مهم بود فکر کنید. اگر فوراً به ذهن‌تان نیامد به خودتان فشار نیاورید، شاید طی چند روز به خاطرتان بیاید. وقتی به یادتان آمد درباره آن‌ها فکر کنید: اول سعی کنید بفهمید که چرا برای‌تان مهم بوده؟ آیا لحظه‌ای است که فهمیده‌اید کسی را که فکر می‌کردید دوستش دارید، بی‌رحم است؟ یا آن کسی را که از او نفرت داشتید، مهربان و دوست‌داشتنی بوده؟ در ابتدا این حافظه مثل تکه‌هایی از پازل است که جور نیستند، ولی وقتی همه قسمت‌های آن جور شد، می‌توانید آن را پر کنید. آیا می‌توانید آن را ایده‌ای برای داستان‌تان کنید؟ اگر می‌توانید حتماً این کار را بکنید و مطمئن باشید که خالی از لطف نخواهد بود.

□

Knight